

حکایت جنید که سر پسرش را بریدند

مقتدای دین، جنید، آن بحر ژرف
 یک شبی می‌گفت در بغداد حرف
 حرفهایی کز بلندی آسمانش
 سرنهادهی تشنه دل در آستانش
 داشت بس برنا، جنید راه بر
 هم چو خورشید او یکی زیبا پسر
 سر بریدند آن پسر را زار زار
 پس میان جمعی افکندند خوار
 چون بدید آن سر، جنید پاک باز
 دم نزد، آن جمع را دل داد باز
 گفت آن دیگی که امشب بس عظیم
 بر نهادم من در اسرار قدیم
 در چنان دیگی گرم باید چنین
 هم بود زین بیش و کم ناید ازین

دیگری گفتش که می‌ترسم ز مرگ
 وادی دورست و من بی‌زاد و برگ
 این چنین کز مرگ می‌ترسد دلم
 جان برآید در نخستین منزل
 گر منم میراجل با کار و بار
 چون اجل آید بمیرم زار زار
 هرکه خورد او از اجل یک تیغ دست
 هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست
 ای دریغا کز جهانی دست و تیغ
 جز دریغی نیست در دست، ای دریغ

هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان
 چند خواهد ماند مثنی استخوان
 استخوانی چند در هم ساخته
 مغز او در استخوان بگداخته
 تو نمی‌دانی که عمرت بیش و کم
 هست باقی از دو دم تا کی دژم
 تو نمی‌دانی که هرکه زاد، مرد
 شد به خاک و هرچ بودش باد برد
 هم برای بودند پرورده‌اند
 هم برای بردنت آورده‌اند
 هست گردون هم چو طشت سرنگون
 وز شفق این طشت هر شب غرق خون
 آفتاب تیغ زن در گشت او
 این همه سر می‌برد در طشت او